

بعد از پایین رفتن از اون پله ها کمی به نفس نفس افتادم. چون شیب پله ها خیلی تنده و یه پا گرد هم بیشتر نداره. بار قبل خیلی به زیر زمین توجه نکرده بودم ولی این بار با دقت بهش نگاه کردم. فاصله کف و سقف زیار بود و در اون تاریکی دیده نمی‌شد. فکر می‌کنم اونجا از زیر بنای کل ساختمون هم بزرگ تر بود شاید حتی دو برابر، به خاطر تاریکی نتونستم درست تشخیص بدم. کفش خاکی و کمی هم شد روی سطح بود. بیشتر مثل جاده هایی که در شهر هستن نه مثل جایی که زیر زمین کنده شده. دیوار ها با سنگ های سیاه رنگ و براقی... «ایناک گلویش را صاف کرد تا توجه اراد را جلب کند: «چی شده ایناک؟»

_می‌دونی... من و دیانا خودمون اونجا بودیم و دیدیمش. لازم نیست بگی که چجوری بود.

اراد که کمی توی نوقش خورده بود گفت: «خیلی خب، حواسم نبود.» چند لحظه بعد با به یاد آوردن مطلبی لبخندی روی صورتش نقش بست: «باشه سعی می‌کنم دیگه چیزایی که می‌دونید رو نگم. ولی خب چیز هایی که گیهان گفت رو که باید بگم. وقتی به زیر زمین رسیدیم باز شروع به صحبت کرد:

«اینجا تقریباً هر چیزی که ما نیاز داریم وجود دارد. توی اون قفسه‌ها در مورد چیزهایی که یه نامیرا باید بدون کتاب‌هایی هست؛ مثل شناخت سم‌ها، ساختن معجون‌ها، نقشه‌ها، آموزش نوشتن و خوندن رمز‌ها، شناخت ستاره‌ها، آموزش درمان و چیزهای دیگه.» «خیلی خب گیهان درباره سلاح‌ها، معجون‌ها، و قفسه‌ها کمی توضیح داد. وقتی طرف دیگه ستونی بزرگی که وسط زیرزمین بود رفتیم اون یکی راهرو توجهم رو جلب کرد: «اممم... اون راهرو به کجا راه داره؟» گیهان برگشت و بهم نگاه کرد: «چه عجب. بالاخره تو هم یه حرفی زدی. دیگه داشتم از این که فقط من حرف بزنم خسته می‌شدم. اون به مسافر خونه ارگوس راه داره. نکنه فکر کردی هر کس بخواد بیاد اینجا باید از دفتر من بیاد؟ البته تو نیازی نیست از اونجا بری.» اون زمان فهمیدم به خاطر نفرت و عصبانیت رفتار غیر عادی داشتم. فکر کردم اگه میخوام شب فرار کنم باید عادی‌تر رفتار کنم. به فضای خالی بین سلاح‌ها و دیوار که یک طرفش هم نرده گذاشته شده بود اشاره کردم و پرسیدم: «اون جا برای چیه. اون چهار گوشه‌های براق روی دیوار چی هستن؟»

اون جا زمين تمرين و مبارزه ست. اون علامت ها هم براي تمرين تير اندازه.

بعد به سمت كمدي كه بين قفسه معجون ها و راهروي منتهي كه مسافر خونه بود رفت و دو دست لباس بيرون آورد. لباس ها به رنگ مشكي و از جنس كتان بودند تنگتر از اونچه مردم مي پوشن ولي هنوز هم كاملا به پوست نمي چسبيد.

گيهان يكي از لباس ها رو به سمت من انداخت و مشغول در آوردن لباس هاي گران قيمت خود شد. چيزي كه ديدم حيرت انگيز بود. تا اون روز هيچ كس رو ندیده بودم كه چنان بدن عضلاني داشته باشه مخصوصا يه مرد چهل و شش ساله.

گيهان كه متوجه نگاه هاي من شد به سرعت لباس مشكي رو پوشيد و گفت: «خيلي طول نمي كشه كه خودت هم همين شكلي بشي. شايد يكي دو سال. چرا لباس هات رو عوض نكردي.» به سرعت مشغول تعويض لباس شدم. وقتي كارم تموم شد گفت: «تو عادت به فعاليت ناگهاني نداري. بهتره يكم خودت رو آماده كني.»

خودش هم مشغول كش و قوس دادن به عضلاتش شد سعي كردم از حرركاتش تقليد كنم ولي اصلا نميتونستم. البته همون حرركات ضعيف هم بهتر از هيچ بود.

وقتی احساس کرد آماده هستم ازم خواست تا چند تمرین رو انجام بدم مثل دویدن و بلند کردن چند سنگ و خم شدن و زدن کف دست روی زمین و چند چیز دیگه ولی توی هیچ کدوم اونطور که گیهان می‌خواست نبودم و در آخر فقط سرش رو از روی تاسف تگون می‌داد. بعد از آخرین تمرین گفت: «شاید تو مبارزه یکم بهتر باشی برو به زمین مبارزه تا من بیام.» من به سمت اونجا رفتم و گیهان رو تماشا کردم که بین سلاح ها رفت. اول از بین نیزه ها یکی رو برداشت البته فقط یه تیکه چوب بود و سرنیزه‌ای روش نبود. از طرف چپش هم دو شمشیر که در قلاف های چرمی بودند برداشت و به کمر بست. کمی جلوتر از بین خنجر ها تقریبا ده چاقو برداشت و در جلد چرمی که مخصوص این کار بود جا داد و اون رو دور سینه اش بست. از بین کمان ها هم با دقت دو تا انتخاب کرد. هر دو کمان های ساده بودند. گیهان یک تر کش پر از تیر برداشت و کمان ها رو داخلش گذاشت و پیش من اومد. چوبی که دستش بود به طرف گرفت: «فکر کن این یه نیزه واقعیه. سعی کن بهم حمله کنی.» وقتی چوب رو گرفتم گیهان کمی عقب رفت. اول چند بار چوب رو مستقیم به سمت گیهان پرت کردم؛ حتی یک بار از دستم در رفت و روی زمین افتاد ولی گیهان فقط کمی جابجا میشد و نیزه چوبی من در هوا فرو می‌رفت. بعد از اون

چند بار اون رو در مسیر حلالی چرخوندم. بعد از یکی از اون‌ها گیهان سریع جلو اومد و نیزه رو از دستم در آورد و به کناری انداخت: «کافیه. بهتره شمشیر رو امتحان کنی.» چند قدم عقب رفت و یکی از شمشیر ها رو به سمت من انداخت: «بگیرش.» اون رو به سمت من انداخت. سعی کردم بگیرمش ولی نتونستم و روی زمین افتادم.

او گفت: «بهت گفتم بگیرش. خب حالا برش دار.» از روی زمین برش داشتم. اون هم یه شمشیر واقعی نبود، لبه‌ها کاملاً کند بودن و نوکش هم گرد بود. شمشیر رو یک دستی و رو به گیهان گرفتم. گیهان ناگهان جلو اومد و شمشیرش رو از بالا به سمت سر من فرود آورد. به سختی شمشیرم رو جلوش گرفتم. از شدت ضربه کم شد ولی هر دو شمشیر به سرم خوردن. گیهان صبر کرد تا ببینه چی شده، وقتی فهمید آسیب جدی ندیدم دوباره حمله کرد. شمشیر رو دو دستی گرفتم تا با قدرت بیشتر دفاع کنم. حمله هاش ساده و از جهت‌های مختلف بودن. بیشترشون رو دفع کردم. یکی دوتایی هم به بهم خوردن ولی ضربه‌های چندان محکمی نبودند. اول فکر کردم شاید در شمشیر زنی استعداد زاتی دارم ولی بعد از این‌که گیهان مهارت بیشتری به کار برد متوجه شدم در این زمینه هم

مهارتی ندارم. تعداد اونایی که دفع می‌کردم کم شد و در آخر گیهان با یک حرکت سریع شمشیر رو از دستم در آورد. با تاسف سری تکان داد: «توی یه مبارزه واقعی چند ثانیه بیشتر دووم نمیاری.»

شمشیر من رو از روی زمین برداشت و توی قلاف روی کمرش برگردوند.

من پشت نرده ای که که زمین مبارزه رو از بقیه زیرزمین جدا میکرد رفت و اشاره کرد که اونجا برم. دوتا از چاقو هایی که برداشته بود بیرون کشید و یکیش رو بهم داد: «بیا این رو به یکی از اون ها بزن.» به مربع های براق اشاره کرد.

_کدوم رو بزنم.

_فرقی نداره. هر کدوم که راحت تری.

اصلا بلد نبودم چاقو پرت کنم ولی سعی کردم کاری که ایتاک روزی در جنگل انجام داده بود تقلید کنم. چاقو رو از دسته گرفتم و دستم رو به سمت هدف پرت کردم. چاقو چرخید و به هدف خورد. البته وسط هدف نبود ولی باز هم به هدف کورده بود. گیهان یک چاقوی دیگه بهم داد با یک کلمه: «دوباره»

دوباره سعی کردم همون کار رو بکنم ولی این بار چاقو از دسته به جایی وسط هدف چپی و راستی خورد. روی هم هشت

چاقو دیگر پرت کردم ولی فقط سه تا از نوک به دیوار رسیدند و آن ها هم توی هدف نبودند.

گیهان بدون هیچ حرفی یکی از کمان ها رو از ترکش خارج کرد و زهش رو انداخت و با یک تیر به دستم داد. تیر رو روی کمان گذاشتم و کشیدم. کمان محکمی بود و به سختی تونستم بکشمش. خوش حال بودم که این یکی رو بلدم. تیرن توی یکی از شکار هایی که همراه او و ایتاک و سام رفته بودم یادم داده بود. البته نه به حدی که به هدف بزنم. فقط مثل احمق ها تیرم از روی کمان نمی افتاد. هدف گرفتم و تیر رو رها کردم.

برخورد زه به دستم رو حس کردم ضربه آرومی بود که باعث تعجب من شد. یاد ساق بندی که اون روز تیرن بهم داده بود تا دور دستم ببندم افتادم. فهمیدم اون پارچه جنس خاصی داره وگرنه ضربه زه روی دستم دردناک میشد. گیهان چند تیر دیگه بهم داد. فقط سه تا از تیر ها داخل مربع ها خوردند. بعد از پرتاب آخرین تیر برگشتم و به گیهان نگاه کردم. خیلی عقب رفته بود تقریبا دو برابر من فاصله داشت. چند لحظه بیشتر طول نکشید که در مرکز هر کدوم از هدف ها سه پیکان نشسته بود.

جلو اومد و کمان رو از دستم گرفت. زه اون و کمان خودش رو از جا در آورد و به ترکش برگردوند. وقتی کارش تموم شد

نفس عمیقی کشید و گفت: «هر کس شاگرد نامیرا میشه باید در روز انجمن خودش رو اثبات کنه. هفت استاد که به شکل اتفاقی انتخاب شدن اونا رو آزمایش میکنن و تصمیم میگیرن که آمادگی تبدیل شدن به یک مبارز نامیرا رو دارن یا نه. من اصلاً فکر نمیکنم بتونی تایید اون ها رو کسب کنی.»

دیگه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم: «لعنت به تو و اون گروهت. لعنت به سام. لعنت به ایتاک. چرا باید برام مهم باشه. همین الان هم که اینجام مجبورم وگر نه یک لحظه هم نمی‌موندم.»

گیهان پور خندی زد که باعث شد خشم من مثل سفال شکسته فرو بریزه: «چی؟»

—اگه قصد نداری نامیرا بشی شاید بهتر باشه همین الان خودت رو بکشی؛ یا... من تو رو بکشم.

—تو که گفتی من رو نمیکشی.

—درسته ولی نکته ای هست که نمیدونی. فکر میکنی چه اتفاقی برای اون هایی که نمیتونن تایید هفت استاد رو به دست بیارن می‌افته؟

مکث کرد تا جواب بدم.

—خب دوباره امتحان میدن؟

می‌دونستم جواب این نیست

__ دو راه برای یه شکست خورده هست. اول این که به کوهستان ساران¹ بره و به افراد ما در اون کوه ها کمک کنه. خب این برای اون ها خیلی خوبه و مهارت هاش برای اون ها خیلی مفیده ولی برای خودش یه شکست به حساب میاد، یه شکست بزرگ. به همین دلیل راه دومی هم هست. اون راه مرگه. و کسی که نتیجه شکست یه شاگرد رو انتخاب می‌کنه استادشه. آموزش هایی که من توی این شش ماه بهت میدم خیلی سخت و طاقت فرسا هستن. چون می‌خوام توی این مدت کم تو رو به اون حدی که لازمه برسونم. اگه قرار باشه بمیری بهتر نیست قبل از تحمل اون سختی ها باشه؟

باز هم صبر کرد تا جوابی بهش بدم. سکوت طولانی شد پس در نهایت گفتم: «من کشته نمی‌شم، شکست نمی‌خورم. تو هنوز منو نشناختی.»

__ خیلی خوبه. برای من هم آبرو ریزی بزرگیه که یکی از شاگردهام شکست بخوره؛ اما با این چیزی که دیدم نمیشه مطمئن بود. خیلی خب حالا بهتره تو رو با نامیرا آشنا کنم تا بدونی ما چی هستیم، چه کاری می‌کنیم و هدفمون چیه.

در مورد پادشاه چی می‌دونی؟

¹ Sarra

چیز زیادی نمی‌دونم. فقط فقط میدونم نوه‌ی پادشاه قبلی هستن. همون که خود شاه و تمام پسرها و برادرانش توسط یه عده قاتل رذل و وحشی کشته شدن.

اولین و آخرین بار بود که گیهان واقعا عصبانی شد و اون رو بروز داد: «دروغه. یه دروغ کثیف. مبارزهای شجاعی جونشون رو برای کشتن اون شغال پیر و توله هاش فدا کردن. انسان‌های خود اون مراک¹های لعنتی بودن که به کشور ما حمله کردن. اون‌ها مردم زیادی رو کشتن. انسان‌های بیگناه. اون‌ها قاتل هستن نه ما.»

با تعجب بهش نگاه کردم

اون کار شما بوده؟

خنده تلخی کرد

البته. پیش خودت چی فکر کردی؟ نکنه خیال می‌کردی یه

عده راهزن به پادشاه حمله کردن و اون رو کشتن. یا

خدمتکارها نیمه شب گلوی بقیه رو بریدن؟ نه... این از

بزرگترین کارهای ما بود. و افراد زیادی رو در این راه از

دست دادیم. انسان‌های خوب و شجاع. اگه یک بار دیگه

¹ Merak

درباره‌ی اون‌ها این‌طور صحبت کنی مطمئن باش هیچ کس حتی جسدت رو هم پیدا نمی‌کنه.

_خیلی خب. من فقط چیزهایی که بهم یاد داده بودن گفتم همین.
_اشکالی نداره. هدف نامیرا پس گرفتن کشورمونه که مراک‌ها اون رو تصرف کردن. حدود سیصد سال پیش اون‌ها به تیمان¹ حمله کردن و ما شکست خوردیم و کشورمون زیر سلطه‌ی اون‌ها رفت. از اون زمان ما خیلی کارها برای مبارزه با مراک‌ها کردیم؛ کارهای زیادی هم خواهیم کرد. قبلاً بیشتر مردم از کارهای ما خبر داشتن. ما امیدشون برای آزادی بودیم. نقشه‌ای که اجرا شد نقشه بزرگی بود حذف تمام مدعی‌های سلطنت؛ بیشتر نامیرا درگیرش شدن. تنها کسی که از اون نقشه کنار گذاشته شد گلوان² بود. اون فقط یه بچه دو ساله بود که در بازی قدرت نقشی نداشت. البته این تصور ما بود. ما فکر می‌کردیم قدرتمندها به جون هم میفتن و کشور تجزیه میشه و اون زمان میشه به راحتی هر کدوم از اون‌ها رو از قدرت کنار زد و کم‌کم کشور رو پس گرفت. ولی اون‌ها با هم متحد موندن؛ از ما ترسیده بودن. فهمیدن اگه با هم متحد نمونن از بین میرن. لعنت به همه شون. نایب السلطنه قدرت رو به دست

¹ Timan

² Gelvann

گرفت و ثبات به کشور برگشت اولین کاری که کرد گشتن دنبال ما بود. بسیاری از مردم بی گناه رو برای پیدا کردن ما شکنجه کرد و نامیرا های زیادی رو هم پیدا کرد. از همون زمان نامیرا خودش رو مخفی کرد. بیشتر از همیشه و کمکم اون ها ما رو فراموش کردن؛ امید مردم هم از بین رفت و ما رو فراموش کردن.

تو به کتاب خوندن علاقه داری؟

_بله. مادرم کتاب های زیادی داره و من خیلی از اون ها رو خوندم. البته بیشتر به کتاب های داستانی علاقه دارم.

_خوبه. بیا.

با هم به سمت دیگه زیرزمین رفتیم. گیهان ساکت بود و حرفی نمیزد. از بین کتاب ها یکی رو بیرون کشید. کتاب کوچکی بود و صفحه های کمی داشت، حداکثر هفتاد صفحه. اون رو به دست من داد: «این کتاب تاریخچه نامیراست. بخش اولش در مورد نحوه ی تشکیل اونه. اون رو بخون، یادت باشه این کتاب داستان نیست؛ باید مطالبش رو با دقت بخونی و اون ها رو به خاطر بسپری.»

این رو گفت و به سمت لباس هاش رفت. وقتی اون ها رو پوشید و لباس های سیاه رو سر جاشون برگردوند به شمشیرها، خنجرها و ترکش ها اشاره کرد و گفت: «این ها رو هم سر

جاشون برگردون.» و به سمت راه رو و دفترش حرکت کرد. قبل از این که از اون پله‌ها بالا بره مکث کرد: «بالای پله‌ها طنابی هست که وقتی بکشمش یعنی مشکلی پیش اومده و یا به هر دلیلی باید بیای بالا یادت نره لباست رو عوض کنی. به فکر فرار از سمت مسافرخونه هم نباش. قبلا به ارگوس گفتم که جلوت رو بگیره.»

بعد از این جمله در تاریکی محو شد. وقتی گیهان رفت به سمت میز رفتم و کتاب رو روش گذاشتم تا بخونم. تا روی صندلی نشستم یاد سلاح‌ها افتادم و عصبانی شدم از گیهان، از خودم، از سام و ایتاک، از همه چی. بلند شدم و با لگد به صندلی کوبیدم. به سمت جایی که لباسم رو گذاشته بودم رفتم و دوباره اون‌ها رو پوشیدم. سعی کردم لباس‌های گروه رو تا کنم و سر جاش بزارم ولی اون‌ها به شکل خاصی تا میشد که من بلد نبودم به همین دلیل همون طور مچاله روی زمین ره‌اشون کردم. سلاح‌ها رو هم سر جاشون برگردوندم. دوباره به سمت میز رفتم تا مشغون خوندن اون کتاب بشم. وقتی صندلی رو بلند کردم تا روش بشینم با خودم گفتم اصلا چرا این کتاب رو بخونم. حتی یک بار نزدیک بود روی شعله بگیرمش ولی یاد نقشه‌ای که داشتم افتادم. فکر کردم باید مشتاق به نظر بیام. یا حداقل مثل کسی که سرنوشتش رو پذیرفته.

پس کتاب رو باز کردم که مشغول خوندن بشم. هنوز یک کلمه هم نخونده بودم که صدای زنگی شنیدم. اول یادم نبود به چه معنیه ولی بعد چند لحظه یادم اومد. بلند شدم و به سرعت از پله‌ها بالا رفتم. وقتی بالای اون پله‌ها رسیدم گیهان قفسه رو کنار داده بود و جلوش ایستاده بود. به محض این که وارد اتاق شدم قفسه رو سر جاش برگردوند: «چرا انقدر طولش دادی؟ زود باش تنفست رو آروم کن. کسی که نشسته و با رئیسش حرف میزنه اینقدر به نفس نفس نمیفته.»

چند نفس عمیق کشیدم تا آروم بشم. گیهان به من نگاه کرد: «خب لباس‌ها رو کاریش نمیشه کرد. آراد بهتره جلوی مهمون‌ها درست رفتار کنی.»

با تعجب به گیهان نگاه کردم: «چی؟ چه مهمون‌هایی؟» بدون این که جوابم رو بده در رو باز کرد: «علی جناب باید من رو ببخشید که معطلتون کردم. فکر نمی‌کردم آموزش به یه نفر انقدر سخت باشه.»

اولین بار بود که اسمایر¹ بزرگ رو می‌دیدم. قبلاً چند بار از دور دیده بودمش، وقتی برای کمک به پدرم همراهش به کاخ رفته بودم. قدش نسبتاً کوتاه و چهار شانه بود، با موهای فر

¹ Esmaier

خورده که زمانی طلایی بودند ولی حالا بیشتر خاکستری به نظر می‌آمدند. بیشتر از شست سال سن نداشتن ولی، برعکس بیشتر حکام، بدن ورزیده ای داشت.

روی گونه چپش اثر زخمی قدیمی و کوچک بود و بالای بینی‌اش هم شکسته بود.

پشت سرش جیبر¹ وارد اتاق شد. هنوز صورت اون موش کثیف رو یادمه. طوری بهم نگاه کرد که انگار یه تیکه گلم که میخواد از روی چکمش پاک کنه. بر خلاف پدرش موهاش یکدست طلایی بود و نسبتا بلند که با روغن صاف شده بود و روی سرش عقب رفته بود. شانزده ساله به نظر می‌رسید. هر دو وارد شدن و کنار هم روی دوتا از صندلی‌ها نشستند. گیهان هم طرف دیگه میز نشست. من که نمی‌دونستم باید چکار کنم به گیهان نگاه کردم. گیهان بدون این که اون دو بفهمن با انگشتش به صندلی سمت چپ خودش اشاره کرد. وقتی روی صندلی نشستم گیهان شروع به صحبت کرد: «عالی جناب. چه چیزی باعث شده به من افتخار بدید و شخصا برای ملاقاتم بیاید؟»

¹ Jiber

ترامر¹ دستش رو روی میز کوبید: «تمومش کن گیهان. میدونی من از تشریفات متتفرم. به اون احمق ها گفتم میام تا خودم لیست احتیاجات قصر رو بهت بدم.» به جیبر اشاره کرد: «برای پسرم اومدم. اون میخواد... نه. جیبر خودت بگو چی میخوای.»

جیبر صندلیش رو جلو کشید و به چشم های گیهان نگاه کرد: «من اون چیزی که مال منه میخوام. تو گفته بودی اگه زمانی بخوای، من رو دستیار خودت میکنی. ولی امروز کاتب ها خبر عجیبی بهم دادن.» یک تیکه کاغذ که مهر گیهان روش بود از آستینش بیرون کشید: «پس معنی این چیه.»

گیهان کاملاً خونسرد لبخندی تحویل جیبر داد: «من قولی به عالی جناب ندادم. فقط گفتم به اولین نفری که فکر میکنم شما خواهید بود. خب به نظر من این پسر بهتر بود. من رسماً این شغل رو به آقای باروک دادم. اگه این کار رو ازش بگیرم و به شما بدم به اعتبارم لطمه زیادی میخوره.»

جیبر با نفرت به من نگاه کرد: «منظورت اینه؟ یه نگاه به سر و وضعش بنداز. از کجا پیداش کردی؟ وسط خیابون؟» اون روز صبح برای دیدن گیهان یکی از بهترین لباس هام رو

¹ Teramer

پوشیده بودم. ولی برای اون سه نفر حتی بدترین لباسشون هم نبود. جیبر لباسی سراسر ابریشمی به رنگ قرمز و زرد پوشیده بود. اسمایر هم یک ردای آبی از جنس لبریشم بوی لباسی که از جنس کتان بود به تن داشت. با این که در لباس‌های گیهان ابریشم بکار نرفته بود ولی از لباس هردوی اون‌ها زیباتر بود. گیهان سرش رو تکون داد: «متاسفانه در این کار لباس مهم نیست بلکه قدرت ذهن مهمه. و همون طور که گفتم این کار رو قبلا به آقای باروک دادم و نمیتونم اون رو به شما بدم.»

پسرک نامه رو به سمت گیهان گرفت: «منظورت اینه؟» آروم به سمت راست رفت و با خونسردی کاغذ رو توی شومینه انداخت: «حالا دیگه اون هیچ وقت وجود نداشته.»
_عالی جناب جیبر بهتره مراقب رفتارتون باشید. من قصد دارم کار رو به این پسر بدم. بهتره دیگه این توهین رو تموم کنید. نگاهی به سمت ترامر چرخید.

ولی جیبر از رو نمیرفت: «تو نمیتونی این رفتار رو با من بکنی. اگه چیزی که میخوام بهم ندی به پدرم میگم تو رو بکشه... و تمام ثروتت رو هم مصادره کنه.»
نگاه گیهان هنوز روی اسمایر پدر بود: «این کاریه که **عالیجناب** قصد انجامش رو دارن؟»

ترامر نگاهش رو برگردوند: «البته که نه...»

پسرک وسط حرفش پرید: «ولی...»

_همین که گفتم. حالا بلند شو و همراه این پسر امم آقای باروک بیرون این جا منتظر بمونید. من باید چند کلمه با جناب میسر صحبت کنم.

_ولی...

_کاری که گفتم رو بکن. در ضمن شاید راه راحت تری هم برای این مشکل وجود داشته باشه.

نگاه معنا داری به من کرد. جیبر از جاش بلند شد. گیهان هم به من گفت: «بیرون منتظر باش تا بهت بگم.»

وقتی از اتاق بیرون رفتم ترامر بلند شد و در رو بست.

جیبر روی صندلی گیهان خودش رو رها کرد. من هم خواستم بشینم که گفت: «بهت اجازه نشستن ندادم.» رو به روش ایستادم و بهش نگاه کردم

بعد مدتی گفت: «بهتره خودت بری وبه گیهان بگی که منصرف شدی.»

_چرا باید این کار رو بکنم... عالی جناب؟

_چون من دارم بهت دستور میدم. اگه این کار رو نکنی

زندگیت رو نابود میکنم؛ و هر جور که بتونم بهت آسیب میزنم. دیگه داشت ازش بدم میومد.

یادم نیست می‌خواستم چی بهش بگم اما تا دهنم رو باز کردم در
اتاق باز شد و اسمایر و گیهان بیرون اومدن.
جیبر سریع بلند شد و رو به روی اون ها اومد.
ترامر از من پرسید: «با پسر صحت کردید؟»
_بله. قربان.

_هنوز هم می‌خوای دستیار گیهان باشی؟
نمی‌دونستم اگه بهش جواب مثبت بدم گیهان چه واکنشی نشون
میده. بهش نگاه کردم. صورتش کاملاً بدون احساس بود. از
طرفی اصلاً نمی‌خواستم به خواسته ی جیبر عمل کنم.
_البته قربان. چرا نباید بخوام؟... قربان
اسمایر به طرف در راه افتاد: «خب. ما دیگه اینجا کاری
نداریم.»

جیبر که از عصبانیت سرخ شده بود سر جاش ایستاد:
«ولی...»

_همین که گفتم. حالا راه بیفت.
قبل از بیرون رفتن بک لحظه صبر کرد: «راستی داشتم این
رو فراموش می‌کردم.» کاغذ لوله شده ای به دست گیهان داد:
«اینم احتیاجات قصر.»
و از اون جا بیرون رفت.

جیبر هم دنبالش راه افتاد ولی قبل از خارج شدن برگشت و با نفرت بهم نگاه کرد. نفرتی که به این راحتی از بین نمی‌رفت. وقتی بیرون رفتن گیهان در رو بست و پشت میز نشست:

«پسرک احمق فکر کرده میتونه منو تهدید کنه.»

_ می‌تونم بپرسم با جناب اسمایر در چه مورد صحبت کردید؟
_ معلومه که نه. خب، برگرد اون پایین و اون کتاب رو بخون. بعدش باهات کار دارم.

چند لحظه تعلل کردم

_ همیشه بعدا اون رو بخونم؟ همین الان اومدم بالا. اصلا چرا خواستی پیام اینجا؟

_ نه همیشه. بقیه دیده بودند که این جا بودی و بیرون هم نرفتی. اگه ترامر تو رو این جا نمی‌دید باید نبودنت رو چجوری توجیه می‌کردم؟

و با این حرف صحبتمون تموم شد و من راه افتادم که به زیرزمین برم.